

من نمرده‌ام!

ترجمه و تنظیم: افسانه دقیقیان

«به من نگاه کنید! به چشمهای من نگاه کنید. چه بسیار چیزها که در آنها پنهان است. من واقعی من! همان که در نقاشی‌های من دیده می‌شود...»

فریدا کالو، نقاش هنرمندی که در مکزیک او را به عنوان بزرگترین هنرمند زن و یا بقولی بزرگترین هنرمند مکزیک می‌شناسند، در طول زندگی‌اش یک اسطوره بود و حال نیز پس از گذشت پنج دهه از مرگش، افسانه او هنوز در ذهن هنردوستان جهان زنده است. در سال ۱۹۸۴، دولت مکزیک بر مبنای همین اعتقاد و احترام حکم کرد که آثار فریدا به عنوان ثروت ملی شناخته شود. چرا که: «ارزش هنری آنها بی‌حساب و زیبایی بدیع‌شان باورنکردنی است و تحسین همگان را در زمینه هنرهای ملی برانگیخته است...»

تصاویری که فریدا آفریده است، به عنوان شاهکارهای هنر مدرن شناخته می‌شوند. او در این آفریده‌ها رنج و محنت و آزمندی دردناک خود را در کنار امید و عشق بی‌پایان و هراس آزردهنده‌ای که سراسر زندگی او را آکنده بود، به تصویر کشید. هویت آثار او هویت رنج و تلاش اویند که او را به مثابه نمونه‌ای از اراده محکم و پشت کار بی‌نظیر معرفی می‌کند:

«آنچه که می‌بینید دروغ است. در پس لبان بی‌لیخند، ردیفی از دندانهای سیاه خفته است. در پشت پیشانی بلند با تاجی از گیسوی بافته، مرگ خفته است. همان مرگی که به چارستون تنم آویخته است. به من خوب نگاه کنید. چرا که ممکن است این نگاه، آخرین نگاه باشد. به چشمان بی‌خوابم بنگرید. به من که بی‌آرام و بی‌قرار با اضطرابی نهان به گذر روز و شب تن سپرده‌ام، می‌بینم آنچه که دیگران نمی‌بینند و می‌شنوم آنچه دیگران را یارای شنیدن نیست. به من نگاه کنید!»

فریدا کالو در سال ۱۹۰۹ در حومه شهر مکزیکوسیتی به دنیا آمد. پدرش عکاس بود. فریدا بعدها تاریخ تولد خود را به سال ۱۹۱۰ که سال انقلاب مکزیک بود تغییر داد. در سال ۱۹۱۳ بیماری مشابه فلج اطفال او را به مدت نه ماه در بستر بیماری نگاه داشت و مجبورش کرد کفش طبی بپوشد. در شش سالگی به مدرسه رفت و طی سالهای آتی زندگی‌اش ضمن تحصیل به پدرش نیز در امر رتوش کردن عکسها کمک می‌کرد. وقتی که در سال ۱۹۲۳ به مدرسه عالی زبان و ادبیات وارد شد، یکی از سی و پنج دختر دانش‌آموزی بود که در مقایسه با دو هزار دانشجوی پسر به تحصیل در این زمینه مشغول بودند. در سال ۱۹۲۵ به آموزش کلاسیک نقاشی زیر نظر فرناندو فرناندز پرداخته و در

همین اوان با دیه‌گو ریورا، نقاش دوران انقلاب مکزیک و عضو حزب کمونیست آشنا شد و این آشنایی بعد‌هاش در آگوست ۱۹۲۹ به ازدواج آن دو انجامید. در آن زمان فریدا بیست و دو ساله و دیه‌گو چهل و دو ساله بود.

«وقتی با دیه‌گو ازدواج کردم شادی و گرمی به زندگیم وارد شد. ما با هم خندیدیم. با هم تفریح کردیم. با یک قاشق غذا خوردیم، با هم سفر رفتیم... او شیفته من و نقاشیهای من بود. زخمهای من به گل‌های زندگی او تبدیل شدند.»

با این همه، بخت با فریدا چندان یار نبود و آنهمه شور و هنر را در او نمی‌بخشید. چهار سال قبل از ازدواجش با دیه‌گو ریورا، یعنی در هفدهم سپتامبر ۱۹۲۵ اتوبوس حامل او با تراموا تصادف کرد و در نتیجه فریدا از ناحیه ستون فقرات و لگن خاصره دچار آسیب و جراحتهای عمیق شد و این آسیب سراسر زندگی آینده او را متأثر ساخت. چندین عمل جراحی رویش انجام شد و مجبور شد همیشه کرسی فلزی طبی برتن داشته باشد: «... در ۱۷ سپتامبر سال ۱۹۲۵ زندگیم برای همیشه تغییر کرد. تصادف اتوبوس و تراموا همه چیز را عوض کرد و زندگیم را در هم ریخت. در نتیجه آن برخورد وحشتناک یک میله آهنی وارد بدنم شد و استخوانهایم را خرد کرد. دچار شکستگی مهره سوم و چهارم ستون فقرات، سه شکستگی در لگن خاصره، یازده شکستگی در پای راست، جابجایی آرنج راست، پارگی زیاد طحال و پارگی رحم و عفونت کلیه شدم. نمی‌توانستم ادرار کنم. پزشکان باور نمی‌کردند که من زنده بمانم. خانواده‌ام وحشت‌زده بودند و نمی‌توانستند مرا در آن حال ببینند. مادرم را پس از سه ماه دیدم. به او گفتم: من هنوز نمرده‌ام! من دلیلی برای زنده ماندن دارم: نقاشی!» فریدا تسلیم فاجعه نشد. شور زندگی و هنر در او موج می‌زد. دیری نگذشت که در همان بیمارستان صلیب سرخ که در آن بستری بود شروع به نقاشی کرد و تصاویر بی‌مانند و بدیع خود را آفرید. او می‌گوید: «نقاشی تنها داروی واقعی من بود» در سال ۱۹۳۲ مجبور به جراحی روی پایش شد. پیشتر، سه حاملگی او به دلایل پزشکی منجر به سقط جنین عمدی یا غیر عمدی شده بودند و درد پا و کمر او را به شدت رنج می‌داد. با این همه مداوم کار می‌کرد. هزار چهره رنج و امید را در قالب پرتزه‌های خود می‌آفرید و بدین سان، به درد آزمند می‌گفت که او را می‌شناسد و از او باکی ندارد. نخستین نمایشگاه نقاشی‌های خود را در سال ۱۹۳۸ در نیویورک برگزار کرد و آندره برتون که در همان سال با او آشنا شده بود، مقدمه بروشور نمایشگاهش را نوشت. یکسال پیش از این تاریخ با لئوناتالیا تروتسکی که در آن زمان از شوروی به مکزیک تبعید شده بودند آشنا شده بود. تروتسکی و همسرش مدتی را نزد او و ریورا گذراندند و بعد در همسایگی آنها سکنی گزیدند. در این فاصله الفتی بین فریدا و تروتسکی پدید آمد که تنها چند ماه طول کشید. در سال ۱۹۳۹ طی سفری به اروپا با سورتالیست‌ها آشنا شد. هر چند آندره برتون مدعی شد که فریدا سورتالیستی مبتکر بوده است اما فریدا نه خود را سمپات آنها می‌دانست و نه نسبت به آنها بی‌تفاوت بود. تفاوت کار او با سورتالیسم در این بود که نشان می‌داد رویاهایش همه ریشه در واقعیت‌ها و تجربه‌های عینی دارند. خود او در این زمینه می‌گوید:

«... من نمی‌دانستم سورتالیست هستم تا آنکه برتون به مکزیک آمد و این نظر را مطرح کرد. من در جواب گفتم که من رویا نقاشی نمی‌کنم. من واقعیت خودم را نقاشی می‌کنم.» در پائیز همان سال با وجود عشق و علاقه خاصی که بین او و همسرش وجود داشت از یکدیگر جدا شدند. چرا که دیه‌گو رابطه‌های عاشقانه دیگری داشت و این چون خاری در جان فریدا می‌خلید.

در همین دوره نخستین تابلوی خود را که دو شخصیت در آن نقش شده‌اند از خودش کشید و آن را «دو فریدا» نام نهاد:

«من سر سخت بودم و عاشقی مهربان. نمایشگاه نقاشی‌ام در پاریس افتتاح شده و با استقبالی دیوانه‌وار روبرو شد. می‌خواستم فوق‌العاده باشم اما هر قدمی که برمی‌داشتم وحشتناک سخت بود.» روز افتتاحیه نمایشگاه چیکوا، خوان میرو، کاندینسکی، پیکاسو، ژاگویی و بقیه سورئالیست‌ها برای او پیام تبریک فرستادند.

در سال ۱۹۴۰، سالی که تروتسکی نیز در مکزیکو ترور شد، فریدا و ریورا در شهر سانفرانسیسکو ازدواج کردند. او در نقاشی‌های روی دیوار دیه‌گو وی را همراهی کرد. در سال ۱۹۴۱، ۹ سال پس از مرگ مادر، پدرش را نیز از دست داد و به مکزیکو بازگشت. شروع به نوشتن خاطرات خود کرد و با وجود بیماری و درد و رنج فراوان ناشی از آسیب‌های ستون فقرات و لگن خاصره فعالانه در پروژه‌های متعدد هنری شرکت جست. در سال ۱۹۴۳ تدریس در آکادمی هنر «لاسمرادا» را آغاز کرد و شاگردانش که آنها را در فضای باز باغ آکادمی تعلیم می‌داد، به تکمیل نقاشی‌های روی دیوار، یعنی پروژه‌های هنری-سیاسی آن دوره پرداختند: «وقتی لاروزیتا توسط شاگردان من روی دیوار نقاشی شد من تصمیم گرفتم پیاده و بدون کرسی طبی تا آنجا برای مراسم پردهبرداری بروم. بدون کرسی طبی! و این می‌توانست به معنای خانه‌نشینی دائمی‌ام باشد. اما من می‌خواستم که بخشی از آن شادی همگانی باشم. چهره‌های نو را ببینم، با همه صحبت کنم. آزاد باشم. در خیابان از نفس افتادم. موهایم پریشان شد. توان از تنم رفت. اما بالاخره رسیدم! رنگ زندگی به چهره‌ام بازگشت. من آواز خواندم و دیگران رقصیدند!»

در سال ۱۹۴۶، جایزه بزرگ نقاشی ملی به نقاشی او «موسی» تعلق گرفت و او به «آفریدگار افسانه‌ها» معروف شد. در همین سال در نیویورک جراحی بزرگ دیگری روی او صورت پذیرفت و در نتیجه پیوند استخوان روی ستون فقراتش مجبور به پوشیدن کرسی طبی فلزی تا پایان عمر خویش شد.

«فریدایی که در درون من می‌زید، تنها برای خودم شناخته شده است فقط من می‌توانم او را تحمل کنم. او تب دارد، در آتش است و سرشار از نیازها و ناتوانی‌هاست. من زندگیم را بارها از دست داده‌ام و باز آنرا بدست آورده‌ام. با هر جراحی زندگی مرا ترک کرد و دوباره قطره قطره به من بازگشت.» با وجود وخیم شدن روز افزون حال جسمانی و بدتر شدن وضع سلامتی و با وجود گذران مدت زیادی در بیمارستان همچنان به طرز خستگی ناپذیری می‌آفرید و در کنار برگزاری نمایشگاه‌های متعدد هنری، فعالیت‌های سیاسی خود را نیز سازمان می‌داد و بر روی صندلی چرخدار به تظاهرات می‌رفت، اعلامیه پخش می‌کرد و امضاء جمع می‌نمود. او شخصیت هنری برجسته‌ای بود و از این خصوصیت در جهت جلب نظر مردم به آمل بشر دوستانه سیاسی و اجتماعی خود و همزمانش بهره می‌جست.

در سال ۱۹۵۳ موفق شد برای اولین بار نمایشگاه اختصاصی خود را در مکزیک کشور زادگاهش برگزار کند. در همین سال در پی یک عمل جراحی پای راست او قطع شد: «... در سی سال گذشته زندگی، سی و دو عمل جراحی داشته‌ام که در آخرین آن پایم را قطع کردند... یا؟ به چه کارم می‌آید، وقتی که بال برای پرواز دارم.»

گرچه پزشکان رفتن او به مراسم افتتاحیه نمایشگاه را ممنوع کردند ولی او با آمبولانس به گالری رفت، روی برانکارد و تخت به بازدیدکنندگان نمایشگاه خوش آمد گفت و تا پاسی از شب تکیلا نوشید. او همچنین در تظاهرات دوم جولای سال ۱۹۵۴ فعالانه شرکت جست.

*

*

*

به زندگی فریدا کالو، سه چیز به طرز ویژه‌ای جلوه می‌بخشید، نقاشی، سیاست و عشق. عشق به زندگی، عشق به زیبایی، عشق به آفرینش و عشق به دیه‌گو ریورا، که با او زندگی پرفراز و نشیبی را گذراند. او این عشق ژرف به زندگی را با نقش رنگ بر بوم جاری ساخت و بدینسان برای هر کس که آرمانی دارد و برای هر جان شیفته‌ای که از ضعفی جسمانی رنج می‌برد امید را ندا داد. نقاشیهای او آنقدر قدرتمندند که هر کس به تماشای آنها می‌نشیند احساس می‌کند فریدا در برابر او نشسته است و مستقیماً با او، برای او و دل‌تنگی‌هایش سخن می‌گوید. فریدا با نمایش رنج، در حقیقت آرزومندی انسان و قدرت کم مانند او در برابر درد را به نمایش می‌گذارد:

«نور چراغ، روی دیوار آبی خانه‌ام خیلی ملایم و روشن است. من باید نقاشی کنم. باید زندگی کنم. من به دستانم بوسه می‌زنم. به انگشتانم بوسه می‌زنم. من بر آنها ارج می‌نهم. چرا که امید مرا بی‌پاسخ نگذاشتند. در جایی که اعضای دیگر بدنم به فرمانم نیستند، دستانم دستورات مغزم را اجرا می‌کنند.» چیز دیگری که به زندگی او معنی بخشید، فعالیت‌های سیاسی بود. او در این باره نوشت: «ماتریالیسم و دیالکتیک مارکس، انگلس، لنین و استالین و مائو را به وضوح درک می‌کنم و عاشق آنها هستم. من می‌دانم که باید برای دنیای جدید و برای آرمان کمونیسم با همه توانم و تا آنجا که سلامتیم اجازه می‌دهد، مبارزه کنم. هر کاری که بتوانم در جهت پیشبرد اهداف انقلاب انجام می‌دهم و این تنها دلیل واقعی برای زندگی‌ام می‌باشد.»

فریدا سرسخت بود. او می‌خواست که از ذره ذره نیروی خود کار بکشد و خود و نظرات خود را مطرح کند و بدین ترتیب نقاشی می‌کرد. نقاشی می‌کرد که تا روح خود را در تصاویرش جاری کند: «من هیچ گاه قادر نبوده‌ام چیزی را در درونم نگاهدارم. اما هرگز نتوانسته‌ام خودم را بیان کنم. هرگاه خواسته‌ام توضیح بدهم، شروع به نقاشی کرده‌ام...» او در دفتر خاطرات خود دید شعرگونه‌اش را از رنگها و ترکیب آنها چنین توضیح می‌دهد: سبز: رنگ گرم و خوب!

قهوه‌ای: رنگ زمین. رنگ برگی که می‌افتد و می‌میرد.

زرد: دیوانگی، بیماری و هراس

آبی: خلوص، عشق

سبز درختی: اندوه، علم.

سبزه تیره: رنگ خبر بد و یا تجارت خوب!

آبی دریایی: فاصله. مهربانی هم به همین رنگ است.

زرد مایل به سبز: دیوانگی بیشتر.

سیاه: براستی هیچ چیز سیاه نیست. هیچ چیز.

در وجود فریدا شور و عشق به زندگی و سیاست و آفرینش هنری درهم آمیخته و هر یک دلیلی برای حضور دیگری و هر یک کمکی برای تجلی دیگری بشمار می‌رفت. نقاشی‌های او، نوعی دقت عمیق و ظریف را نشان می‌دهد. او روی هر بخشی از نقاشیهای خود بارها و بارها کار کرده است. هر موی میمونها و هر رگ و ریشه درختها و برگها را دانه دانه به دقت کشیده است، تا آنجا که رنگها درخشش واقعی و نهایی خود را بازیابند و تصویری جاودانی آفریده شود. تعدادی از آثار او نشانگر نوعی تأثیر ابتدایی از سبک کوبیسم می‌باشند. در عین حال فریدا تأثیر اصلی را از نقاشیهای دوره رنسانس ایتالیا به ویژه از بوتیچلی که بارها از او نام برده، گرفته است. نزدیکی به سوررئالیسم او را تشویق کرد که به دنبال رویاهای خود برود، رویاهایی که البته ریشه عمیق در فرهنگ بومی او داشتند.

بخش عمده کارهای او را پرتره‌های شخصی‌اش تشکیل می‌دهند که توسط آنها دردها و آمال بشر را در چهره خود به تصویر در آورده است. از او آثار متعددی به جا مانده که از آن جمله‌اند: دو فریدا، بی‌امید، رویا، گوزن کوچک، من و دیه‌گو، تولد من، من و پرستارم، موسی.

در سالهای پایانی عمرش سبک کار وی نیز تا حدی تغییر یافت و در نقاشیهای این دوره ترکیب تند و غیرطبیعی رنگهای گرم خودنمایی می‌کند. البته بنا به گفته پزشک وی، مصرف بیش از حد دارو در او نوعی اعتیاد و عدم تعادل ایجاد کرده بود که در انتخاب رنگها، به کارگیری قلم‌مو حتی نحوه قلم کشیدن بر بوم نیز تأثیر خود را نهاده بود. فریدا هیچ قیدی را بر خود نمی‌پذیرفت. او هرگز نپذیرفت که هنرش را در چارچوب یک سبک خاص حبس کند. در سیاست نیز چنین کرد. در همان دوران که عکس استالین را زیر بالش خود نگاه می‌داشت تروتسکی را در خانه‌اش پذیرفت و با او طرح دوستی و پیوند عاطفی می‌ریخت. فریدا در عشق نیز به تنهای نمی‌اندیشید و اسارت را نمی‌پذیرفت. گفته می‌شود هم او هم دیه‌گو ریورا، همسرش در عین علاقه فراوان به یکدیگر روابط عاطفی دیگری را

نیز تجربه کرده‌اند. از یکدیگر دور شده و به یکدیگر بازگشته‌اند. فریدا در آخرین روزهای سخت زندگی‌اش سروده‌ای از خود را در دفتر خاطراتش به یادگار نهاد:

چه بسیار چیزها که به کف آورده‌ام

و توانایی‌ام را، مرزی نیست.

دیگر بار، خواهم توانست گام بدارم،

و دگر بار، خواهم توانست نقشی بیافرینم.

به دیه‌گو عشق خواهم ورزید،

همچنان

و خواهمش خواست.

از آن بیشتر که خود را،

توانایی‌ام را مرزی نیست

و نه نهایی!

فریدا کالو، در سیزدهم جولای ۱۳۵۴، یعنی درست یازده روز پس از شرکت فعالش در تظاهرات دوم جولای همان سال از پای در آمد. علت مرگ او نارسایی ریوی و انسداد شرایین در ششها اعلام شد. با این همه، بسیاری از دوستانش به این باور رسیدند که فریدا خودکشی کرده است، چرا که او در آخرین برگ دفتر خاطراتش نوشته بود: «... امیدوارم رفتنم با لذت توأم باشد! امیدوارم دیگر هرگز بازنگردم. فریدا.» و آخرین طرحی که بر این دفتر کشیده است فرشته سیاه مرگ است. با مرگ فریدا، دیه‌گو ریورا نیز گویی نیمه خود را از دست داد. او در خاطراتش از ۱۳ جولای ۵۴ به عنوان غم‌انگیزترین روز زندگی‌اش یاد می‌کند. چرا که عشقش فریدا را از دست داده بود. او می‌گفت که زیباترین دوران زندگی‌اش، دوران زندگی عاشقانه‌اش با فریدا بوده است. چهاردهم جولای پیکر فریدا در برابر چشمان همسر و دوستانش و با همراهی نوای انترناسیونال در کوره سوزانده شد و چهار ساعت بعد، هنگامی که خاکستر او بیرون آورده شد، ریورا دفتر طرح‌های خود را بیرون آورد و آخرین بار تصویر همسرش را نقاشی کرد!

او سپس خاکستر وی را در دستمال سرخی جمع کرد و در جعبه‌ای نهاد. سالها بعد دیه‌گو ریورا خانه شخصی‌شان را به دولت بخشید تا به یادبود فریدا به موزه تبدیل شود. فریدا هشت روز قبل از مرگش چیزهایی را به آخرین تابلویش افزود، جلال زندگی و مرگ در آسمان نیم تاریک و نیم روشن...

برای آخرین بار برس را در رنگ قرمز فرو برد و این طور نوشت:

«مکزیک ۱۹۵۴»

و با حروف درشت نوشت: *! vida Viva la?*

«زنده باد زندگی»

این مطلب نخستین بار در نشریه اینترنتی «ادبیات و فرهنگ» انتشار یافته است.